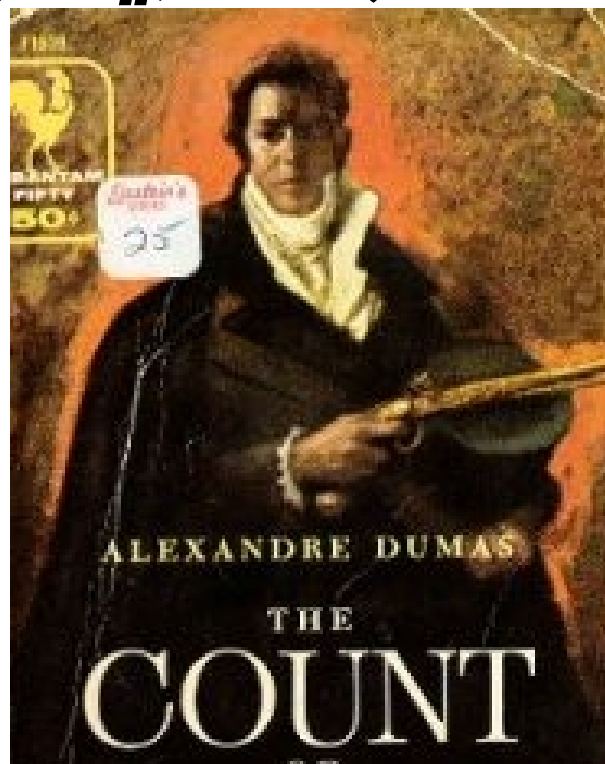
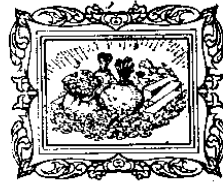


کنت مونت کریستو



اسکن از:

Mustafa



در روز ۲۸ فوریه سال ۱۸۱۵ یک کشتی باری بنام «فرعون» یک روز دیرتر از موعد به بندر ماریسی رسید. ادموند دانته، دستیار ناخدا که نوزده

سال بیش نداشت، روی عرشه کشتی ایستاده بود:

... صاحب کشتی، مسیو مورل، از ساحل روی عرشه کشتی آمد و پس از احوال پرسی از ادموند دانته پرسید: «ادموند، چرا اینقدر دیر کردید؟ چرا محیط کشتی اینطور غیر عادی و غم‌انگیز است؟»

«ادموند جواب داد: «عالیجناب! بدبختی بزرگی به ما روی آورد، در راه برگشتن، ناخدا تب مغزی کرد و از دنیا رفت. او در وقت مرگ از من خواست که یک نامه برایش به جزیره الب ببرم. برای همین بود که دیرتر آمدم. چون من این کار را وظیفه وجدانی خود می‌دانستم.» مسیو مورل گفت: «کار درستی کردی، هر چند که ممکن است این کار برایت دردسر درست کند!»

«من کاری نکردم! حتی نمی‌دانم توی پاکت چه بود. نمی‌دانم توی این نامه‌ای که از الب به من دادند تا به پاریس برسانم چه نوشته‌اند!» در این وقت مرد دیگری به آنها نزدیک شد.

ادموند گفت: «آه، این مسیو دانگلار سر پرست حمل و نقل کشتی است. او گزارش کامل سفرمان را به شما می‌دهد. من باید بروم لنگرها را بازرسی کنم.»

وقتی که ادموند رفت، مورل به دانگلار گفت: «ادموند کاملاً وظیفه‌اش را می‌فهمد.»

دانگلار جواب داد: «بله. جوانها همیشه مغرورند. او خیال می‌کند ناخدای جدید کشتی است.»

مورل گفت: «و هست... البته همینکه قرارداد ببندیم.»

*

مرسده گفت: «پسر عموم از یادت رفته؟ فرناند، بیا و با ادموند دست بده!»

فرناند که از حسادت گیج شده بود به آنها محل نگذاشت و بی درنگ از خانه بیرون رفت و مثل دیوانه‌ها دوید، تا به حیاط کافه بندر رسید. دانگلار پشت میزی نشسته بود. هیتکه فرناند را دید او را صدا کرد و گفت: «فرناند! بادوست دانگلار سلام و احوال پرس می کنی؟ بیا یک گیلار شراب بخور!» فرناند نشست و یک گیلار شراب نوشید. دانگلار رو کرد به او و گفت:

«قیافه‌ات مثل قیافه عشاق شکست خورده است.»

فرناند با ناراحتی جواب داد: «من امیدم را از دست داده‌ام. دانتِه و مرسده همین روزها باهم عروسی می کنند.»

دانگلار گفت: «چرا جلوشان را نمی گیری؟»

فرناند مشتها را گره کرد و گفت: «می خواستم با خنجر دانتِه را بکشم. اما مرسده گفت که اگر بلایی به سر ادموند بیاید، او هم خودش را می کشد!»

دانگلار با لبخندی شیطانی گفت: «لازم نیست دانتِه بمیرد. زندان هم می تواند آنها را از هم جدا کند.»

فرناند با تعجب گفت:

«اما او نه آدم کشته و نه دزدی کرده.»

دانگلار که هنوز

همان لبخند شیطانی را بر لب داشت جواب داد: «اگر بفهمند که او به جزیره الب رفته و یک نامه گرفته که به پاریس برساند، او را به جرم

«طرفداری از بنایارت» دستگیری می کنند و به زندان می اندازند.»

فرناند پیشنهاد دانگلار را پذیرفت و دانگلار یک نامه بی امضاء برای رئیس دادگاه نوشت و فرناند آن را به دست او رساند.

ادموند دانتِه و مرسده قرار گذاشته بودند که فردای آن روز با یکدیگر عروسی کنند.

در ساعت مقرر همه چیز آماده بود که ناگهان ضربه‌ای به در خورد.



چند ساعت بعد، دانتِه به دیدن پدرش رفت. دانگلار با خشم و حسادت به او نگاه می کرد و پیش خودش می گفت: «او هنوز ناخدا نشده است. اگر من ناخدا بشوم، او سرکار فعلی اش می ماند. حتی ممکن است مقامش پایین تر هم بیاید. من باید ناخدای کشتی بشوم.»

*

دانتِه به خانه پدرش رفت. خانه کوچک و محقری بود که کهنگی آن از دیوارهایش معلوم می شد. ادموند کمی غذا و یک بطر شراب خریده بود. با پدرش سر میز غذا نشست و سرگرم صحبت شد: «پدرا! ممکن است من ناخدای کشتی شوم. هیتکه قدری پول به دستم بیاید یک خانه تازه برایت می خرم که باغچه هم داشته باشد.»

پدر گفت: «آه پسر! خدا مرا به دست پسرم خوشبخت می کند!»

ادموند پس از دیدار پدرش به سراغ نامزد خود «مرسده» رفت. مرسده در آن وقت با پسر عمویش فرناند سرگرم گفت و گو بود:

«فرناند! صد بار به تو گفتم، باز هم می گویم که من با تو عروسی نمی کنم!»

«اوه، مرسده! ده سال است که خواب می بینم شوهر تو شده‌ام.»

«من هیچوقت به تو وعده ازدواج نداده بودم. فرناند! تو می دانی که من دانتِه را دوست دارم.» بعد، ناگهان ادموند وارد شد و فریاد زد: «مرسده!» و مرسده را در آغوش گرفت.

فرناند با رنگ و روی پریده، در حالیکه می لرزید، آنها را نگاه می کرد. پس از لحظه‌ای ادموند چشمش به فرناند افتاد و پرسید: «این آقا کیست؟»



می خواهد به فرانسه بازگردد. ویلفور پیش خودش گفت: «اگر او از متن نامه خبر داشته باشد و بداند که نوارتیه پدر من است، باعث نابودی من می شود.»
 بعد به ادموند گفت: «من دیگر نمی توانم آنطور که تصمیم داشتم ترا بی درنگ آزاد کنم. تو باید تا شب در زندان بمانی!»
 سپس نامه را در آتش بخاری انداخت و به ادموند گفت: «می بینی که آن را ازین می برم. به من قول بده که از این نامه به کسی حرفی نزن.»



«قول شرف می دهم!»
 ویلفور پیش خودش فکر کرد: «نامه ازین رفته. حالا باید این مرد را فدای مقام و منافع خودم بکنم. باید او را به زندان ابد محکوم کنم تا موضوع آفتابی نشود.»
 بعد نگهبان را صدا زد و چیزی در گوش او گفت. نگهبان دانه را باخود برد.
 دانه غروب را در زندان گذراند. وقتی که شب شد دو نگهبان آمدند و به او گفتند: «ما به دستور سیو ویلفور به دنبال شما آمده ایم.»

ادموند در را باز کرد. سه پاسبان و یک مرد در لباس شخصی به درون خانه آمدند. مرد پرسید: «ادموند دانه کیست؟»
 ادموند جواب داد: «من هستم!»
 مرد گفت: «ادموند دانه، به نام قانون شما را بازداشت می کنم.»
 پاسبانها ادموند را گرفتند. ادموند فریاد زد:
 «من؟ مگر چه کرده ام؟»
 مرد گفت: «در بازپرسی می فهمی!»



*
 دانه را نزد ژنرال دو-ویلفور، دستیار دادستان بردند. هر چند پدر ویلفور، سیو نوارتیه از طرفداران ناپلئون بود، اما خود او از طرفداران پروپاقرص لویی هجدهم به شمار می رفت.

ویلفور به ادموند گفت: «راست و پوست کنده به من بگو. در این نامه چه نوشته شده که باعث شده ترا یکی از طرفداران بناپارت بشناسند؟»
 ادموند پاسخ داد: «من بنا به تقاضای ناخدای کشتی که در حال مرگ بود، به الب رتم تا نامه ای را که او نوشته بود، به صاحبش برسانم. در آنجا نامه ای به من «ادند که آن را به شخصی در پاریس بدهم. چون این تقاضای آخر ناخدا بود، آن را پذیرفتم.»
 ویلفور گفت: «حرفت را باور می کنم. نامه را بده به من و آزاد شو.»
 ادموند با خوشحالی نامه را به ویلفور داد. نامه باید به دست سیو نوارتیه پدر ویلفور می رسید. ویلفور در حالیکه نامه را می گرفت باشکفتی و حیرت از ادموند پرسید: «این را خواندی؟ آن را به کسی نشان دادی؟»
 «من نمی دانم چه چیزی در آن نوشته شده. اما به هیچکس هم آن را نشان ندادم.»
 ویلفور با شتابزدگی نامه را خواند. در نامه نوشته شده بود که ناپلئون

رئیس زندان فهرست زندانیان را بازرسی کرد. در قسمت ادموند دانته، بخط ویلفور نوشته بودند: (دانته - ادموند. یکی از طرفداران پر و پا قرص بناپارت. باید سخت مراقبت شود). در حالی که سرش را با تأسف تکان می داد گفت: «مرد بیچاره! هیچکاری نمی شود برایت کرد.»

*

ادموند دانته چهار سال دیگر را در سیاهچال به سر برد. درد او درد کسی بود که از اوج امیدواری، به ژرفنای ناامیدی فرو افتاده باشد. مدام پیش خودش می گفت: «من به سبب دشمنی در این دام بلا گرفتار شده ام. سرانجام یک روز انتقام خودم را می گیرم.» بعد افکار مرگ آور به مغزش هجوم آوردند. فکر می کرد تمام رشته هایی که او را به زندگی پیوند می دادند، پاره شده است و مرگ به او لبخند می زند و او را به سوی خودش می خواند. از شدت خشم و ناامیدی ظرف غذایش را به دیوار کوبید و پیش خود گفت: «آنقدر گرسنگی می کشم تا بمیرم!» ادموند آنقدر به این کار ادامه داد که سخت مریض و ناتوان شد و دیگر رمقی در او نماند. تا آستانه دنیای مرموزی به نام مرگ پیش رفت. ناگهان صدایی از دیوار کنار تختش به گوشش خورد. باخودش گفت: «یک زندانی است که دارد دیوار زندانش را سوراخ می کند و برای آزادی خود در تلاش است. اگر پیش او بودم چقدر کمکش می کردم!» بعد تلوتلوخوران به طرف غذایی که زندانیان برایش آورده بود، رفت. در این زمان تمام فکر و ذکرش این بود که: «باید زنده بمانم!»



دانته جواب داد: «من حاضریم!» اما برخلاف انتظارش او را سوار یک قایق کردند. پرسید: «مرا به کجا می برید؟» جواب دادند: «به قلعه ایف.»

«اما آنجا برای

زندانیان سیاسی است. من که گناهی ندارم. مسیو - ویلفور به من قول داد که آزادم کند.»

یکی از نگهبانان گفت: «به ما مربوط نیست که او چه قولی به تو داده. ما دستور داریم ترا به قلعه ایف ببریم.»

دانته را به یک سیاهچال بردند. او تمام شب را در بیداری گذراند. مرتب از خودش می پرسید: «مگر من چه گناهی کرده ام که باید به این شدت مجازات شوم؟»

هفته ماه گذشت. در تمام این مدت خواب و خوراک و آرام و قرار نداشت. مثل یک جانور وحشی مدام در قفسش راه می رفت.

یک روز رئیس زندان به دیدار دانته رفت و از او پرسید: «چه آرزویی داری؟»

دانته گفت: «من یک مدرک می خواهم. می خواهم از من بازرسی کنند. من بی گناهم و فدای یک دسیسه شده ام!»



پدر فاریا مردی بود که دانش فراوان داشت. در هشت سالی که از آن روزگذشت او همه دانشها و دانستیهای خود را به ادموند آموخت. در تمام این هشت سال نگهبانان قلعه ایف از راه پنهانی ای که دو زندان و دوزندانی را بهم مربوط می کرد بی خبر بودند.

یک روز پدر فاریا سخت بیمار شد. ادموند به بستر او رفت. پدر فاریا گفت: «ادموند، چیزی به مرگ من نمانده. باید به تو بگویم که من صاحب گنج بزرگی هستم که در غاری واقع در جزیره مونت کریستو پنهان کرده‌ام. پس از مرگ من گنج مال تو خواهد شد.»

بعد پدر فاریا راه پیدا کردن گنج را به ادموند یاد داد؛ اما ادموند که نمی‌خواست گنج را بپذیرد، گفت: «گنج مال تو است، دوست عزیزم، من هیچ حقی برای داشتن آنها ندارم.»

پدر فاریا گفت: «تو پسر من هستی. تو فرزندی هستی که در دوران زندانیم پیدایت کردم. خدا ترا فرستاده است که در اینجا مایه دلخوشی من باشی.»

همان شب پدر فاریا از دنیا رفت. نگهبانان متوجه شدند که او مرده است، جسدش را در یک کفن پیچیدند، سرکفن را دوختند، و جسد را برای دفن حاضر کردند. وقتی که نگهبانها رفتند دانه به زندان پدر فاریا رفت. وقتی او را در کفن پیچیده دید باخودش فکر کرد: «من نباید پس از تحمل این همه درد و رنج بمیرم. باید از جلا دانه انتقام بگیرم.»

بعد پیش رفت و با چاقویی که از پدر فاریا به جا مانده بود کفن را پاره کرد. او می‌خواست خود را به جای مرده بگذارد چون هیچکس به جز مرده‌ها از سیاهچالها بیرون نمی‌رفت. جسد پدر فاریا را از کفن بیرون آورد و آن را به اتاق خودش برد. و پیش خودش این‌طور نقشه کشید که: جسد پدر فاریا را روی تخت خود می‌گذارد و خودم توی کفن او می‌روم. زمین نرم است، باچاقوی پدر فاریا می‌توانم گور را بشکافم و بیرون بیایم.

آنگاه به درون کفن رفت و سر آن را از داخل دوخت.

آن شب دو نگهبان کفن را بیرون بردند. اما آن را دفن نکردند، بلکه وزنه‌ای به کفن بستند و آن را به دریا انداختند. دریا، گورستان مرده‌های قلعه ایف بود.

پیش از آنکه وزنه بتواند ادموند را به کف دریا برساند او باچاقو کفن را

سه روز گذشت و دانه قوای خود را دوباره به دست آورد. آن وقت به فکر کمک به زندانی دیگر افتاد؛ کوزه آبش را شکست و با تکه‌های آن و دسته ظرف غذایی شروع به کندن دیوار کرد. آنگذرد کند، تا یکی از سنگهای دیوار زندان سست شد. کمی آن را تکان داد و بیرونش کشید و گفت: «خدایا! رحم کن. نگذار ناامید شوم!»

از آن طرف دیوار یک نفر پرسید: «چه کسی از خدا و ناامیدی حرف می‌زند؟»

چند دقیقه بعد، آن زندانی به زندان دانه راه یافت و گفت: «من پدر فاریا، یک کشیش ایتالیایی هستم. فکرمی کردم دارم دیوار خارجی زندان را می‌کنم.»

دانه ماجرای زندگی و زندانی شدنش را برای پدر فاریا تعریف کرد و گفت: «نمی‌دانم چه کسی مرا متهم کرده، من آدم مهمی نیستم!» پدر فاریا که مرد هشیار و سرد و گرم چشیده‌ای بود گفت: «تو گفتی که چیزی مانده بود کاپیتان کشتی شوی و با یک دختر دوست داشتی عروسی کنی. به نظر تو چه کسی جلو این کار را گرفت؟»

ناگهان برقی در سبز دانه درخشید و گفت: «دانگلار؟ فرناند! ... اما چرا مرا بدون بازپرسی محکوم کردند؟»

پدر فاریا به آرامی

اما محکم و بی‌تردید گفت:

«چون نوارتیه یعنی گیرنده

نامه، پدر ویلفور است.»

دانتسه با تعجب

گفت: «پدر او! حالا همه

چیز روشن شد. پس این

دانگلار و فرناند و ویلفور

بودند که مرا زنده‌بگور

کردند.»

پدر فاریا گفت: «متأسفم که چرا به تو کمک کردم تا حقایق را کشف کنی. حالا آرزوی جدیدی به قلبت راه پیدا کرده... آرزوی انتقام!»

*



است. ادموند باخودش فکر کرد: «مونت کریستو! همان جایی که پدر فاریا گنجش را پنهان کرده است.»

قاچاقچیه‌ها چند روز در مونت کریستو ماندند. دانه وانسود کرد که صدمه دیده است و از آنها خواست که او را بگذارند و بروند. چندی که از رفتن آنها گذشت، او به جستجوی گنج مشغول شد. نشانی‌هایی را که پدر فاریا داده بود، به خاطر آورد و حدس زد که گنج باید در غاری پشت صخره‌ای چشمگیر و مشخص باشد. آنگاه با باروت صخره‌ای را که نشان کرده بود منفجر کرد و آن وقت خود را در مقابل دهانه غاری دید. غار بوسیله یک پلکان از پشت صخره جدا می‌شد و دیگر تا ته صاف بود. دانه از پلکان پایین رفت و در گوشه غار با کلنگی که همراه داشت زمین را کند. بعد از مدتی متوجه شد که کلنگش به فلز می‌خورد. چند ضربه دیگر زد و متوجه شد که کلنگ او به چوب برخورد کرده است. باشور و شوق فراوان زمین را کند. ناگهان صندوق بزرگی را دید. در صندوق را باز کرد. صندوق پر از گوه‌های گرانبها و سکه‌ها و شمشهای طلا بود. بی‌اختیار فریاد زد: «آه... چه گنج سرشار و فراوانی! حالا می‌توانم زندگی



پاره کرد و بعد با شنا خود را به جزیره‌ای که در آن نزدیکی بود، رساند. وقتی که پایش به خشکی رسید اولین حرفش این بود: «خدا را شکر! نجات پیدا کردم.»

فردای آن روز عده‌ای قاچاقچی او را به کشتی خود سوار کردند. او به آنها گفته بود که کشتی‌اش غرق شده است. قاچاقچیه‌ها که چهره او را دیدند گفتند: «مثل راهزنهاست!»

ادموند به آنها گفت که نذر داشته مدت ده سال سوی سر و روی خود را نتراشد اما دیگر چیزی نمانده که ده سال تمام می‌شود. بعد پرسید: «امروز چه روزی است؟»

. آنها جواب دادند:

«۲۸ فوریه ۱۸۲۹.»

ادموند با خود فکر

کرد: «۱۴ سال از اولین روز

بازداشتنم می‌گذرد. چهارده

سال! به سر پدرم و مرسته

چه آمده است؟... دانگلار و

فرناند و ویلفور که سرا به این

روز انداختند، حالا چکار

می‌کنند؟ به خدا قسم تا آنها

را به حال و روز خودم نیندازم،

آرام نمی‌گیرم!»

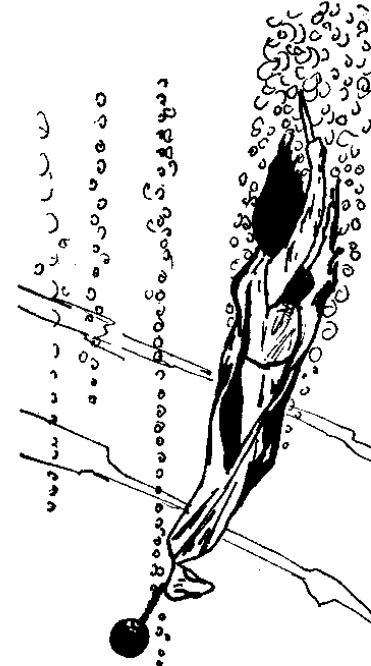
وقتی کسه کشتی

قاچاقچیه‌ها به اولین بندر رسید

دانه موهای ببر و رویش را

کوتاه کرد، و لباس ملوانها را پوشید. دیگر سر و ریختن کاملاً تغییر کرده

بود.



از آن پس او به دسته قاچاقچیه‌ها که نجاتش داده بودند پیوست. کشتی آنها بعد از مدتی به جزیره‌ای رسید که قاچاقچیه‌ها می‌گفتند جزیره مونت کریستو

نازه‌ای آغازکنم. دیگر دارای مقام می‌شوم و نفوذ و قدرت به دست می‌آورم. حالا می‌توانم از آنهایی که زنده بگورم کردند، انتقام بگیرم.»

*

دانتِه به سوی «پاریس» بازگشت، وقتی که به آنجا رسید، نتوانست بفهمد که در طول آن چهارده سال، چه اتفاقی افتاده است. پدرش از نامیدی و گرسنگی مرده بود، مسیومورل، صاحب کشتی فرعون سوقیت و آزادی خودش را برای آزاد کردن دانتِه به خطر انداخته بود. بخت با دانگلار یاری کرده بود و او در این چهارده سال یک بانکدار میلیونر شده بود. ویلفور هم در کارش پیشرفت کرده بود و به مقام ریاست دادگستری پاریس رسیده بود. فرناند نیز کامیاب شده بود. او در ارتش خدمت می‌کرد. ژنرال بود و نشان لژیون دونور دریافت کرده بود. او هم مانند دانگلار و ویلفور در پاریس به سر می‌برد. مرده تا هجده ماه پس از بازداشت دانتِه شب و روز گریه کرده بود. اما پس از مدتی که دیگر از دانتِه خبری نشد با این خیال که دانتِه مرده است با فرناند ازدواج کرده بود.

دانتِه وقتی که این خبر را شنید آهی کشید و گفت: «آه! مرده، چقدر زود باور هستی.»

بعد پیش خودش فکر کرد: «دانگلار، ویلفور و فرناند همگی به پول و مقامی رسیده‌اند... دیگر خوشی و راحتی برایشان بس است. آنها باید مانند من رنج ببرند... یک رنج و عذاب آرام و آبدی... من پولدارم و راه بهره‌برداری از پول را هم بخوبی می‌دانم. خدا توانایی انتقام را به من می‌بخشد تا افراد بدجنس را کفر دهم.»

*

یک سال دیگر هم گذشت. ادسوند دانتِه در آتش انتقام می‌سوخت و گوش به زنگ فرصت مناسب بود. تا آنکه در سال ۱۸۳۸ به پاریس آمد و خودش را کنت مونت کریستو معرفی کرد.

فرناند یا کنت دومورسرف، و مرده، صاحب پسری شده بودند و اسمش را آبرگذاشته بودند. کنت مونت کریستو در راه پاریس در یک حادثه جان آبر را از مرگ نجات داده بود. وقتی که کنت به پاریس رسید یگراست به خانه آبر

رفت. آبر از دیدن او خوشحال شد و گفت: «دیدن شما برای من افتخارآمیز است. پدر و مادرم خیلی دلشان می‌خواهد شما را ببینند و از شما بخاطر نجات جان من سپاسگزار می‌کنند.»
فرناند به کنت خوشامد گفت.

چند لحظه بعد مرده به درون آمد. او همینکه چشمش به کنت افتاد یکه خورد. آبر پرسید: «حالتان خوب نیست، مادر؟»
مرده پاسخ داد: «نه، از دیدن مردی که زندگی پسر من را نجات داد احساسی در من پیدا شد.»

کنت گفت: «خانم، شما خیلی لطف دارید.»
مرده گفت: «ممکن است بقیه روز را هم سرافرازمان بفرمایید.»
کنت پاسخ داد: «متأسفم خانم، نمی‌توانم.»
مرده پرسید: «پس می‌شود یک وقت دیگر این افتخار را داشته باشیم؟»
و کنت در پاسخ گفت: «با کمال میل!»
فردای آن روز کنت مونت کریستو به دیدن دانگلار رفت. کنت در بانک دانگلار حساب باز کرده بود.

دانگلار به کنت گفت: «کنت، من نامه‌ای از بانکداران رم دریافت کرده‌ام. آنها نوشته‌اند که من به شما اعتبار نامحدود بدهم.»

کنت پرسید: «خوب، اشکالی پیدا شده؟»
دانگلار گفت: «نه، فقط این کلمه «نامحدود»...»
کنت پرسید: «می‌ترسید من بیشتر از موجودی بانک از شما وام بگیرم؟»
دانگلار با غرور گفت: «تا حالا کسی به اندازه موجودی بانک من حساب باز نکرده است. خوب آیا یک میلیون فرانک اعتبار کافی است؟»

کنت با تحقیر گفت: «من با یک میلیون فرانک چه کار می‌توانم بکنم. احتیاجی ندارم اعتباری به این ناچیزی بازکنم... من برای سال اول تقریباً شش میلیون فرانک اعتبار می‌خواهم.»

دانگلار با شگفتی گفت: «شش میلیون فرانک!» دستمالش را از جیبش بیرون آورد و عرق پیشانی را پاک کرد و گفت: «حتماً، حتماً!»

*

فردای آن روز، کنت حادثه‌ای تربیب داد که طی آن یکی از مستخدمهایش

جنایت هر چند هم زیرکانه انجام شود، جنایت است. و وجدان هیچوقت آن را نمی‌بخشد.»

کنت سری تکان داد و گفت: «درست است، خانم! اما وجدان همیشه برای هر کاری که کرده‌ایم هزار دلیل خوب و قانع کننده می‌آورد. مثلاً محبت مادری کار بسیار پاکی است، اما همیشه سبب خیلی چیزها می‌شود.»

خانم ویلفور گفت: «می‌دانید کنت، من همیشه به علم داروسازی و علم شیمی علاقه داشته‌ام.»

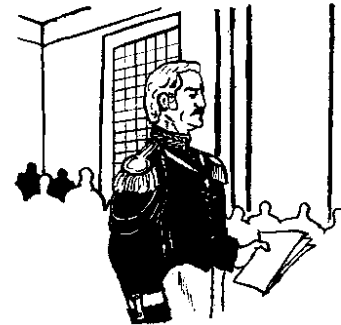
کنت با لبخند جواب داد: «عالی است، خانم! فردا صبح چند نمونه برای آزمایش به نزدتان می‌فرستم.»

وقتی که کنت از خانه ویلفور بیرون می‌آمد پیش خودش فکر کرد: «پیشامد خوبی شد! دانه روی زمین پابر نیفتاده است!»

پس از آن کنت حواسش را متوجه دانگلار کرد. او به یک تلگرافچی رشوه داد تا یک خبر ساختگی به روزنامه‌های پاریس مخایره کند. دانگلار روزنامه را خواند و باخودش گفت: «حالا که در اسپانیا شورش شده است باید سهام اسپانیاییم را بفروشم.» و ترتیب فروش آنها را داد.

صبح روز دیگر روزنامه‌ها نوشتند که خبر دیروز بی‌اساس بوده است و سبب و چگونگی تلگراف ساختگی را هم یادآور شدند.

وقتی که دانگلار روزنامه‌ها را خواند، بی‌برد که چه اشتباهی کرده است. اما دیگر فایده‌ای نداشت. او دو دستی بر سر خود کوبید. این اشتباه یک میلیون فرانک به او ضرر زده بود. پس از آن، کنت به فکر انتقام از فرناند افتاد. فرناند شهرت و ثروتش را در طول جنگ بین یونان و ترکهای عثمانی در خدمت علی تبه‌لین فرمانده یونانی به دست آورده بود. «تبه‌لین» به دست ترکها کشته شد و ثروتش به فرناند رسید.



کنت مونت کریستو مقاله‌ای نوشت و به سبب آن حقیقتی که تا آن وقت پنهان مانده بود، کشف شد. قضیه از این قرار بود که در طول جنگ بین عثمانی و یونان یک افسر فرانسوی به نام فرناند کسه

زن و پسر جوان ویلفور را نجات دهد. ویلفور برای سپاسگزاری به نزد او آمد و از او تشکر کرد. کنت گفت: «من خوشحالم که باعث شدم پسری به پدرش برسد. بعد آنها درباره وضع دادگستری سرگرم صحبت شدند. کنت گفت: «من قوانین حقوقی همه کشورهای را مطالعه کرده‌ام. روشهای مجازات قانونی جزایی را با مجازات طبیعی یعنی مقابله به مثل مقایسه کرده‌ام. مجازات قانونی جنایی به وسیله قاضی‌ها اجرا می‌شود. اما مجازات طبیعی به وسیله اشخاصی اجرا می‌شود که خداوند آنها را مأمور کرده است.»

ویلفور گفت: «شاید شما هم یکی از همین آدمها باشید!»

و کنت گفت: «بله، برای انجام خواسته‌های خداوند! خودم را طوری بار آورده‌ام که شایسته‌اش باشم!»

*

کنت در پاریس با ماکسیمیلیان مورل پسر مورل کارفرمای باوفای پیشین خود ملاقات کرد. ماکسیمیلیان یک افسر آرتش بود. آلبر که در این ملاقات حاضر بود به ماکسیمیلیان اشاره کرد و به کنت گفت: «در زیر این لباس یکی از پاکترین قلبها می‌تید.»

کنت باخودش فکر کرد: «او قلب پاکی دارد؟ معلوم می‌شود پسر خف پدرش است.»

کنت از همان دیدار اول به ماکسیمیلیان دل بست. او نمی‌دانست که ماکسیمیلیان عاشق والتین دختر ویلفور است و مادر والتین یعنی زن پیشین ویلفور مرده است.

ماکسیمیلیان و والتین می‌خواستند باهم عروسی کنند، اما ویلفور و نامادری والتین با این پیوند مخالفت می‌کردند.

طولی نکشید که کنت از آرزوهای خانم ویلفور برای پسرش ادوارد داشت باخبر شد، و یک روز به دیدار او رفت. خانم ویلفور پسرش را دنبال والتین فرستاد. آنها بعداً نشستند و با یکدیگر سرگرم گفت‌وگو درباره زهرها شدند. خانم ویلفور گفت: «می‌دانم که هیچوقت نمی‌شود اثر آرسنیک را از بین برد و آن را بی‌اثر کرد. آرسنیک همیشه اثرش آشکار می‌شود.» کنت گفت: «همینطور است. اما زهرهای دیگری هم هستند که اثری در بدن باقی نمی‌گذارند و همه خیال می‌کنند که مقتول سکنه کرده است.» خانم ویلفور گفت: «اما

علی تبه لین به او خیلی اطمینان داشت در ازای دو میلیون کراون به فرمانده یونانی خیانت کرد. بعد از این جریان از فرناند بازپرسی کردند. فرناند گفت: «من بی گناهم.»

اما دختر تبیلین که کنت مونت کریستو او را به پاریس آورده بود، فرناند را شناخت و فریاد زد: «قاتل! خون پدرم روی پیشانی تو است!»

فرناند مانند دیرانه‌ها از اتاق بازپرسی بیرون دوید. بعد شورای دادگاه او را محکوم کرد: «ما او را جنایتکار و خائن تشخیص می‌دهیم.»

آلبر پسر فرناند، پبی برد که کنت همه این کارها را انجام می‌دهد و به خودش گفت: «چرا کنت پی خواهد ما را سرافکنده کند؟»

همان شب آلبر به دنبال کنت به تالار اپرا رفت و گفت: «من آمده‌ام تا از شما برای کارهایتان توضیح بخواهم.»

کنت گفت: «خوب، پس شما می‌خواهید با من مبارزه کنید؟»

دوستان آلبر کوشیدند که از مبارزه او و کنت جلوگیری کنند. اما نتوانستند. آلبر دستکشش را به صورت کنت کوبید و کنت گفت: «دستکش شما را با گلوله پس می‌فرستم.» وقتی که آلبر رفت، ماکسیمیلیان مورا که با کنت

به تالار اپرا آمده بود از کنت پرسید: «با آلبر چه کاری خواهید بکنید؟»

کنت با خشم پاسخ داد: «ماکسیمیلیان، من آلبر را بیش از ساعت ده صبح فردا می‌کشم و از تو هم خواهش می‌کنم شاهد من باشی.»

مورا با لحنی یادآورنده به او گفت: «اما، کنت، پدر آلبر خیلی او را دوست دارد.»

کنت بی‌درنگ گفت: «این حرفها را به من نزن! می‌خواهم فرناند رنج ببرد.»

همان شب، زنی به دیدار کنت رفت که روینده‌ای به چهره‌اش بسته بود. کنت از او پرسید: «خانم شما کی هستید؟» زن روینده را از چهره برداشت و

گفت: «ادموند، تو نباید پسر را بکشی!»

کنت باشگفتی و حیرت پرسید: «اسم چه کسی را گفتی؟»

زن ناشناس تکرار کرد: «اسم ترا! ترا که فقط من هنوز فراموش نکرده‌ام. ادموند این مرده است که پیش تو آمده.»

کنت گفت: «مرده مرده است خانم!»

زن گفت: «مرده زنده است و همه چیز را به یاد دارد، چون تنها او بود

که وقتی ترا دید شناخت. اگر من بخاطر اینکه وقتی تو در زندان بودی با

فرناند عروسی کردم، گناهکارم، پس چرا از فرناند انتقام می‌گیری؟»

کنت گفت: «خانم، من در اثر توطئه فرناند به زندان رفتم.»

بعد تمام داستان زندانی شدنش را برای مرده تعریف کرد.

مرده گفت: «ادموند، خواهش می‌کنم پسر را به من ببخش!»

کنت با خشم گفت: «خداوند مرا از مرگ رهایی داد تا عدالت را اجرا

کنم حالا چگونه می‌توانم دستورش را ندیده بگیرم؟ غیرممکن است! انتقام من باید گرفته شود. من چهارده سال رنج بردم.»

مرده پاسخ داد: «انتقام بگیر، از فرناند و از من انتقام بگیر، اما نه از

پسر. اوه ادموند، من هم رنج بردم.»

کنت گفت: «آیا تا به حال رنج برده‌ای از این که پدرت از دوری تو

بمیرد؟ و آیا رنج برده‌ای از این که وقتی در ژرفنای یک سیاهچال در آستانه

مرگ هستی، نامزدت با دشمن و رقیب عروسی کند؟»

مرده گفت: «نه! اما دیده‌ام که مردی که دوستش دارم می‌خواهد

پسر را بکشد.»

کنت با ناراحتی گفت: «پس، پسر تو زنده می‌ماند، اما من به جای او

می‌میرم!»

مرده گفت: «اوه ادموند، چقدر لطف داری. اما سرانجام خواهی دید که

هنوز هم همان احساس آن روزهایم را نسبت به تو دارم. خداحافظ، ادموند.» و

بعد رفت. کنت با خودش فکر کرد: «من چقدر ابله بودم که روزی که می‌خواستم

انتقام بگیرم قلبم را از هم نکردم!»

*

صبح روز دیگر، ماکسیمیلیان، شاهد کنت به خانه او رفت.

کنت از ماکسیمیلیان پرسید: «تا حالا دیده‌ای که من تپانچه به دست

بگیرم؟»

ماکسیمیلیان گفت: «هرگز!»

کنت یک ورق آس خاج را به دیواز تکیه داد و با چهارگلوله چهار

طرف خال وسط را سوراخ کرد. ماکسیمیلیان گفت: «خیلی عجیب است! کنت

از شما خواهش می‌کنم آلبر را نکشید. آخر این جوان بدبخت مادر دارد.»

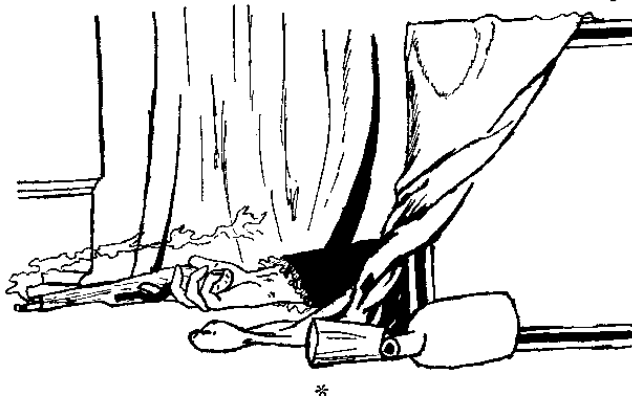
زودکنت رفت و گفت: «چون پسر من با تو دوئل نکرد، من خودم ترا به دوئل با شمشیر دعوت می‌کنم. اما پیش از آنکه شمشیرم را به قلبت فروکنم، می‌خواهم بدانم که تو، کنت مونت کریستو، کیستی و اسم حقیقتی‌ات چیست؟» کنت از اتاق بیرون رفت، لباسهای ملوانی‌اش را پوشید و نزد فرناند برگشت و گفت: «فرناند، حالا مرا می‌شناسی؟»

فرناند باشگفت زدگی گفت: «ادسوند دانتها!» و آنگاه از خانه کنت بیرون دوید، سوار کالسکه‌اش شد و به کالسکه‌ران گفت: «برو خانه! خانه!» وقتی که به خانه‌اش رسید، دید مرسته و آلبر دارند خانه‌اش را تیرک می‌کنند.

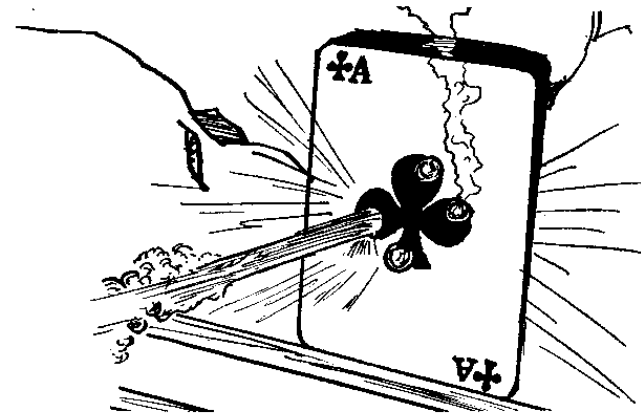
آلبر مادرش را به کالسکه سوار کرد و گفت: «جرات داشته باش، مادرا! بیا. اینجا دیگر خانه ما نیست!» بعد سوار کالسکه شدند. آلبر گفت: «من وارد ارتش می‌شوم.»

مرسته گفت: «من هم به ماری می‌روم و تا آخر عمر به دعا و عبادت خداوند می‌پردازم.»

از آن طرف، فرناند داخل اتاق خودش شد. پرده‌ها را کشید. رفتن زن و فرزندش در این وقت، داغ دل او را تازه کرده بود. همینکه کالسکه از در حیات منزل بیرون رفت، صدای شلیک یک گلوله به گوش رسید. فرناند خودش را کشته بود.



وقتی که فرناند مُرد، کنت مونت کریستو متوجه ویلفور شد. مدتی پس از



کنت گفت: «تورا ست می‌گویی، اما آلبر مرا می‌کشد.»
ماکسیمیلیان با خواهش گفت: «اما، کنت...»
و کنت به میان حرفش پرید که: «من به اندازه کافی عمر کرده‌ام.»
ساعتی پس از آن، در محل جدال، کنت و ماکسیمیلیان و شاهد آلبر چشم به راه آلبر بودند. ده دقیقه از وقت مقرر گذشته بود.

آنگاه ناگهان آلبر سوار بر اسب چهار نعل پیش آمد... آلبر جلو کنت ایستاد و گفت: «آقایان دلم می‌خواهد به حرفهایی که به کنت می‌زنم گوش کنید. آقا، من بخاطر بی‌آبرو کردن پدرم شما را به دوئل دعوت کردم، خیال می‌کردم که او هر چقدر هم گناهکار می‌بود، شما اجازه نداشتید مجازاتش کنید. اما بعد فهمیدم که شما حق داشتید. خیانت پدرم به شما، و ناراحتیهای دلخراشی که برای شما به بار آورد، مرا وادار می‌کند که از شما معذرت بخواهم. من آشکارا اعلام می‌کنم که شما حق داشتید انتقام خودتان را از پدرم بگیرید.»

کنت بی برد که مرسته تمام ماجرا را برای پسرش تعریف کرده است و از این موضوع سخت ناراحت شد. گفت: «من معذرت شما را می‌پذیرم.» و آنگاه با آلبر دوستانه دست داد.

فرناند در خانه‌اش منتظر شنیدن نتیجه دوئل بود، اما وقتی که شنید پسرش از کنت مونت کریستو معذرت خواسته است، خشمگین شد و یگراست

آنکه کنت با خانم ویلفور درباره زهر صحبت کرد، مرگ بر خانه ویلفور سایه انداخت. اولین قربانی مسیو دوسن موران پدر بزرگ مادری والتین بود. مسیو ویلفور از مادام دوسن موران پرسید: «شوهر شما در اثر چه مرد؟»
مادام دوسن موران که خیلی ناراحت بود، گفت «مثل اینکه سکنه کرده بود.»

مدتی بعد، مادام دوسن موران که در خانه ویلفور مانده بود، بیمار شد. همان شب والتین در باغ با ماکسیمیلیان دیدار کرد و جریان را برایش شرح داد و گفت: «این خانه ماتمکده شده است!»

ماکسیمیلیان گفت: «اوه، والتین، همین الان بیا برویم و باهم عروسی کنیم. تا وقتی که اوضاع خانه سروسامان نگرفته است بر نمی گردیم.»
اما والتین در جواب گفت: «نه. نمی توانم ماسد بزرگ مریض و پدر بیچاره ام را تنها بگذارم.»

فردای آن روز، مادام دوسن موران درگذشت. ویلفور به پزشک گفت:
«آه، دکتر عزیز، خداوند با خانواده من دشمن است.»

چند روز بعد، یکنفر خدمتکار، لیونادی را که برای آقای «نوارتیه» پدر ویلفور حاضر کرده بود، خودش نوشید و مرد. آقای نوارتیه فلج شده بود و ناگزیر بود در خانه ویلفور بماند.

ویلفور به پزشک گفت: «دکتر، مرگ دوروبرم را گرفته است.»

پزشک پاسخ داد: «مرگ نیست... جنایت است!»

ویلفور پرسید: «در خانه من؟»

پزشک گفت: «مسیو ویلفور، چه کسی از مرگ خانم و آقای دوسن موران و آقای نوارتیه سود می برد؟ چه کسی بجز نوه آنها، یعنی دختر شما از مرگ آنها سود می برد؟»

ویلفور فریاد زد: «غیر ممکن است!»

پزشک گفت: «نه آقا! جنایت کار زشتی است. چون شما رئیس دادگاه هستید، وظیفه شماست که قاتل را دستگیر کنید.»

ویلفور در پاسخ گفت: «نه، والتین بی گناه است! من دخترم را به پای میز محاکمه نمی کشم تا به دست جلاد سپرده شود.»

پزشک گفت: «بسیار خوب، اما اگر یکنفر بمیرد دیگر مرا خبر نکنید، چون نمی آیم.»

اما چندی پس از آن وقتی که ویلفور خودش به مطب پزشک رفت، پزشک دعوت او را پذیرفت. ویلفور با لحن گرفته ای به پزشک گفت: «باید بیایید، این بار نوبت والتین است.»

پزشک باشگفتی پرسید: «والتین؟ پس من اشتباه می کردم.»

وقتی که ماکسیمیلیان شنید که والتین بیمار شده است یگراست به خانه کنت مونت کریستو رفت. پیش خود می گفت: «کنت به من قول داده است که اگر چیزی خواستم نزد او بروم. حالا او آن چیز را به من خواهد داد.»

وقتی که ماکسیمیلیان پیش کنت رسید گفت: «والتین دو ویلفور روبه مرگ است.»

کنت گفت: «به من چه مربوط است؟ خداوند خانواده ویلفور را به مرگ محکوم کرده است. همه آنها می میرند.»

اما ماکسیمیلیان گفت: «اما من والتین را دوست دارم.»

کنت در پاسخ گفت: «تو او را دوست داری؟ بدیخت، تو عاشق یک نسل نفرین شده هستی!»

اما کنت دینی را که به پدر ماکسیمیلیان داشت، به یاد آورد و گفت:
«بسیار خوب، من به تو کمک می کنم. والتین نخواهد مرد.»

چهار شب پس از آن، والتین به شنیدن صدای باز شدن در کتابخانه از خواب بیدار شد. بعد وقتی که دید کنت مونت کریستو به بسترش نزدیک می شود، گفت: «کنت مونت کریستو.»

کنت آهسته گفت: «ترس. من مراقبت هستم و می خواهم ترا به ماکسیمیلیان برسانم. من شاهد بودم که بعضیها نزد تو آمدند؛ و وقتی که زهر بیشتری را در لیوانت ریختند، آن را خالی کردم.»

والتین گفت: «اگر شما این را دیدید، پس بایستی بدانید چه کسی زهر در لیوانم ریخته است!»

کنت گفت: «بله الان نیمه شب است، این ساعت، درست همان وقتی است که قاتل خیلی دوست دارد. وانمود کن که در خواب هستی تا تو هم قاتل را بشناسی. من پشت در پنهان می شوم.»

کمی پس از اینکه کنت پنهان شد، والتین دید در اتاق باز می شود؛ هیکل یک زن به تختش نزدیک می شد. وقتی که زن به بالای تخت رسید و زهر را در لیوان والتین ریخت او را شناخت: «زن پدرم!»

ویلفور که از غم و ناراحتی زیاد دیوانه شده، سر حرفش ایستاد و خواست انتقام دخترش را بگیرد. از همین رو، نزد همسرش رفت و گفت: «خانم، زهر را کجا پنهان می‌کنی؟» مادام ویلفور بیکه خورد و با لکنت به او جواب داد: «من - من نمی‌فهمم!» ویلفور جلو رفت و فریاد زد: «زهری را که تا حال با آن چهار نفر راکشته‌ای کجا پنهان کردی؟»
مادام ویلفور چهره‌اش را در دستهایش پوشاند و فریاد زد: «ویلفور... ویلفور!»

ویلفور داد زد: «پس تو تکذیب نمی‌کنی؟ نمی‌توانی هم تکذیب کنی! امیدوارم برای خودت هم کمی زهر نگهداشته باشی تا بتوانی از مجازات فرار کنی. دلم نمی‌خواهد ترا به دار بزنند و سبب بد ناسی من و پسرم شوی، اما می‌خواهم عدالت اجرا شود!»
خانم ویلفور به زانو افتاد و گفت: «مرا ببخش ویلفور! بگذار زنده بمانم!»
ویلفور زهر خندی زد و گفت: «نه، خانم. من الان می‌روم. اگر وقتی که بازمی‌گردم عدالت اجرا نشده باشد، ترا با دستهای خودم بازداشت می‌کنم.»
آن شب وقتی که ویلفور برگشت، خانم ویلفور که زهر خورده بود، تلوتلوخوران نزد او رفت و گفت: «ویلفور، عدالت اجرا شد!»
و بعد به زمین افتاد و مرد. ویلفور که نمی‌خواست پسرش جسد مادر را ببیند، از اتاق بیرون رفت و از خدمتکار پرسید: «پسرم کجاست؟»
خدمتکار جواب داد: «خانم ویلفور نیم‌ساعت پیش ایشان را احضار کردند.»



ویلفور به اتاق زنش رفت و در آنجا با جسد پسرش روبه رو شد. به لباس ادوارد یک کاغذ سنجاق شده بود. ویلفور کاغذ را باز کرد و خواند:
«بدانید که من برای پسرم مادر خوبی بودم، چون بخاطر پسرم جنایت کردم یک مادر با وفا نمی‌تواند از

پس از آن که خانم ویلفور از اتاق بیرون رفت، کنت بازگشت. والتین پرسید: «چرا او این کارها را می‌کند؟»
کنت پاسخ داد: «پول زیادی از پدر بزرگ و مادر بزرگان به شما به ارث رسیده است. او می‌خواهد این پول به پسرش ادوارد برسد. وقتی که تو بمیری ثروت به پدرت می‌رسد و پس از مرگ پدرت به ادوارد.»
والتین پرسید: «آیا نمی‌توانم این خانه را ترک کنم؟ آیا نمی‌توانم فرار کنم؟»

کنت پاسخ داد: «نه. هر جا بروی او به دنبالت می‌آید. تو زنده می‌مانی. اما به این شرط که به حرفهای من گوش کنی!»
والتین با دستپاچی پرسید: «چکار باید بکنم؟»
کنت گفت: «باید کور کورانه هر کاری را که به تو می‌گویم بکنی. هر چه پیش آمد، با دایاد. ناراحت نباش. حتی اگر در یک تابوت هم بیدار شدی نباید بترسی. بدان که یک دوست، یک پدر، مراقب تو و ماکسیمیلیان است.»
بعد کنت یک حب به والتین داد و او هم آن را بلعید. کنت با خوشرویی گفت: «خدا حافظ فرزندانم، تو نجات پیدا کردی.»
صبح روز دیگر همه خیال کردند والتین مرده است. سرانجام آقای نوارتیه اسم قاتل را به ویلفور گفت: «عدالت باید اجرا شود. انتقام دخترم را می‌گیرم.»
پس از مراسم دفن والتین، کنت به اتناق ماکسیمیلیان رفت. ماکسیمیلیان داشت وصیتنامه می‌نوشت.

کنت به او گفت: «مگر می‌خواهی خودت را بکشی؟»
ماکسیمیلیان پرخاشگرانه گفت: «چه کسی جرأت دارد جلوم را بگیرد؟»
کنت گفت: «من، ماکسیمیلیان، فرزند آقای مورل نباید امروز بمیرد.»
ماکسیمیلیان در جواب گفت: «چرا از پدرم صحبت می‌کنید؟»
کنت پاسخ داد: «چون من کسی هستم که پدرت با او دوست بود و سعی می‌کرد جانش را نجات دهد. من ادسوند دانه هستم... ماکسیمیلیان، من ترا مثل پسرم دوست دارم. به تو دستور می‌دهم که زنده بمانی، چون دویاره روزی خوشحال می‌شوی!... به من قول بده که تا یک ماه دیگر زنده بمانی. امیدوار باش دوست من، امیدوار باش.»
ماکسیمیلیان گفت: «بسیار خوب، من تا یک ماه دیگر زنده می‌مانم.»

فرزندش جدا شود.»

ویلفورمات و مبهوت و تلوتلوخوران به اتاق پدرش رفت و دید کنت - مونت کریستو نزد پدرش است. با خشم از کنت پرسید: «تو دیگر اینجا چکار می کنی؟»

کنت با خونسردی جواب داد: «من به اینجا آمده‌ام که بگویم تو بدهی‌ات را به مقدار کافی پرداخته‌ای و از این لحظه به بعد از خدا می‌خواهم که او هم مانند من ترا ببخشد.»

ویلفور پرسید: «تو کی هستی؟ مگر من به تو ستمی کرده‌ام؟»

کنت گفت: «تر مرا در کام مرگ وحشتناکی انداختی. تو مرا از آزادی، عشق و خوشبختی دور کردی. من ادموند دانتِه هستم! آیا مرا به یسار داری؟»

ویلفور کنت را کشان کشان به اتاق زنش برد و گفت: «بین، ادموند دانتِه، خسوب انتقامت را گرفتی؟» کنت از دیدن جسد ادوارد ناراحت شد و به خودش گفت: «بچه‌اش هم مرده است! خدایا مرا



ببخش نمی‌بایستی اینقدر زیاده‌روی می‌کردم.» در همان حال که کنت آنجا ایستاده بود رگهای شقیقه ویلفور باد کرد، انگار می‌خواست از سرش بیرون بزنند. مغزش آتش گرفته بود. او پاك دیوانه شده بود.

*

حالا تنها دانگلار باقی مانده بود. کنت مونت کریستو به دیدن او رفت. دانگلار گفت: «بعضی از آدمهای سرشناس اسسال بدبخت شدند. ویلفور... فرناند...»

۲۶

کنت گفت: «باوجود این یک نفر میلیونر می‌تواند در برابر بدبختی ایستادگی کند. پول بسیاری از ناراحتیها را حل می‌کند.» دانگلار پاسخ داد: «بله، اگر پول مایه دلداری شود، پس من غم و دردی ندارم؛ چون پولدارم.»

کنت با خونسردی گفت: «عالی است! خوب آقا، من نزد شما شش میلیون فرانک اعتبار دارم. یک میلیون فرانک از آن را گرفته‌ام. حالا پنج میلیون فرانک دیگر می‌خواهم.»

دانگلار از پشت میزش بلند شد و گفت: «اما...»

کنت به آرامی پرسید: «به من اعتماد ندارید؟»

دانگلار با دستپاچگی گفت: «البته که دارم. من پول را به شما می‌دهم.» همانطور که کنت انتظار داشت، پس گرفتن پول دانگلار را به سختی خانه خراب کرد. دانگلار برای فرار از چنگ طلبکارها به ایتالیا گریخت.

در آنجا کنت به وسیله عده‌ای راهزن او را دزدید. و آنها آنقدر او را در یک دخمه نگه داشتند، تا از گرسنگی به حال مرگ افتاد. بعد کنت مونت کریستو نزد او رفت... و با لحنی جدی گفت: «آیا به رفتار کثیفی که در زندگی داشته‌ای اعتراف می‌کنی؟» دانگلار به زانو افتاد و دامن شل کنت را گرفت و گفت: «بله! اعتراف می‌کنم! اعتراف می‌کنم!»

کنت با مهربانی گفت: «پس ترا می‌بخشم!»

دانگلار دردمندانه پرسید: «تو کیستی؟»

کنت با خونسردی پاسخ داد: «من کسی هستم که تو زیر پا لگدمالش کردی تا خودت به جاه و مقام برسی. من کسی هستم که تو پدرش را محکوم کردی تا از زورگرسنگی بمیرد... من هم ترا محکوم کردم که از گرسنگی بمیری. اما حالا ترا می‌بخشم، چون خودم هم نیازمند بخششم. من ادموند دانتِه هستم!»

دانگلار همینکه این اسم را شنید خشکش زد و از تعجب دهانش باز ماند و خودش را پس کشید.

ادموند دانتِه گفت: «بلندشو. تو نجات پیدا کردی. وقتی که حالت خوب شد، دستور می‌دهم آزادت کنند.»

*



بعد کنت بر آن شد که ماکسیمیلیان را خوشبخت سازد. او تنها با کردار نیک می‌توانست کفاره گناهانش را پس بدهد. او والتین را که به خواب رفته بود، و همه می‌پنداشتند مرده است، از خواب بیدار کرد و او را به جزیره مونت کریستو برد. در آنجا دو دلداه به یکدیگر رسیدند.

کنت وقتی که خوشبختی و آسایش آنها را دید گفت: «بدون من هر دو شما مرده بودید. من شما دو نفر را به هم رساندم. خدا باید زندگی این دو دلداه را که من نجات دادم، در برابر کارهای بد من بنویسد.»

مدتی پس از آن کنت با کشتی به سرزمینی دور دست سفر کرد. او نامه‌ای برای ماکسیمیلیان و والتین به جا گذاشت.

ماکسیمیلیان و والتین برای بدرقه او به ساحل آمدند، وقتی که کشتی از نظر دور می‌شد، ماکسیمیلیان گفت: «آیا ما دیگر او را نخواهیم دید؟»

آنگاه آندو نامه‌ای را که کنت نوشته بود خواندند:

«شما به پاریس باز می‌گردید. در آنجا آقای نوارتیه چشم به راه است تا ازدواج شما را تبریک بگوید.

فرزندان من! هر وقت توانستید، برای مردی که مانند شیطان برای مدتی خودش را با خدا برابر می‌دانست دعا کنید. او حالا می‌داند که تنها خدا است که دارای توانایی بی‌اندازه و خرد و منطقی بی‌نهایت است.

زندگی کنید و شادمان باشید. هرگز از یاد نبرید که خرد و حکمت بشری در دو کلمه خلاصه می‌شود - شکیبایی و امید.

دوست شما، ادموند دانته

(کنت مونت کریستو)»